



پیغام عشق

قسمت پانصد و نود و نهم





تأخیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیر خرابات

مگو فردا، که فی التأخیر آفات

برنامه ۸۹۳

پیر خرابات یا خدا، زندگی و شراب زنده شدن را عطا می‌کنه، ولی چرا ما تأخیر می‌کنیم؟ چرا کار امروز را به فردا می‌گذاریم؟ و یا در گذشته سیر می‌کنیم. شراب زندگی که این لحظه می‌آد، چرا اون را پس می‌زنیم؟ یکی از دلایل تأخیر انداختن تبدیل انسان را، حضرت مولانا می‌گه که: به‌خاطر چهار مرغی‌ست که در ما به‌صورت خواسته و ناخواسته رشد و نمو کرده و خطرناک‌ترین این چهار مرغ را زاغ که همان آرزو خواستن در آینده هست نام می‌بره. آینده یعنی زمان، فردا و فرداهای که معلوم نیست که بیاد یا نیاد.

ما به‌عنوان موسی جان در همین دنیا باید به ملاقات و دیدار خداوند نائل بشویم. خداوندی که در همین لحظه حال است و از رگ گردن به ما نزدیک‌تر. ولی ما با آروز و خواسته‌های من‌ذهنی‌مان یا در آینده به‌دنبال خود و خدای درون خود می‌گردیم و یا در گذشته پردرد اسیر و زندانی ذهن هستیم. حضرت مولانا می‌گه شیر باش و خون من‌ذهنی را همین لحظه بریز و اون را به آینده موکول نکن که دچار ضرر و زیان خواهی شد. هر اتفاق یا چالشی که قضا و کن‌فکان این لحظه برای ما مناسب بدانه پیش می‌آره و شیر، انسان حاضر و ناظر اون را شناسایی کرده و تأخیری در این کار نمی‌کنه. و یا هم‌چون بازی قوی و نیرومند به‌دنبال صیدی می‌گرده که زنده‌ست، چالشی که همین لحظه قضا و حکم خداوند اون را نشان ما می‌ده. و مثل زاغ در کثافات ذهن جست‌وجوی طعمه مرده نمی‌کنه. شیر از همت و طلب شناسایی همانیدگی‌ها سلطان جنگل می‌شه و باز پرنده هم در اوج گرفتن در این لحظه با چشمانی تیز و بال‌های قوی سلطان آسمان می‌شه، نه با پرواز در گذشته و آینده.



حالا همین هشیاری، می تواند بدون همت و طلب و به اشتباه من ذهنی را ادامه بده و فکر کنه که در آینده به یک من ذهنی توهمی به یک خدای توهمی که در آینده وجود داره خواهد رسید. به جای این که از این صفات، خودش را پاک و مصفا بکنه و لذت شکار را همین لحظه تجربه کنه، تبدیل شدن را به آینده موکول کنه و مدام مثل یک خروس سروصدا بکنه که صبح شده، غافل از این که روشنایی روز و طلوع آفتاب خودش دلیلی بر وجود روشنایی روز هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

خروسا چند گویی صبح آمد؟

نماید صبح را خود نورِ مشکات

دشمنی چنین خطرناک در درون همین هشیاری نهفته است و خود از آن غافل. گذر کردن از این دشمن خطرناک فقط از طریق شناسایی و برگشتن از جهان مادی و اتاق ذهن امکان پذیره. همین لحظه در حضور حضرت حق باشی و با رفتن به گذشته و امید داشتن به آینده مشغول حيله و تزویر باشی. این طور می شه که گوهر درون خود را نتوانیم شناسایی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

بَقَا ندارد عالم اگر بَقَا دارد

فَنَاش گیر، چو او مَحْرَمِ بَقَايِ تو نیست

عالم مادی فناپذیره و متغیر و محرم زندگی نیست. اَفل و گذراست و ذهن مادی برای این که تبدیل شدن هشیاری را به تأخیر بیندازه ما را مشغول زمان می کنه تا وقت بگذره و ما به دیدار خدا نائل نشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد

زِ لَمَکَانَشِ بِرَانِی که رَو، که جایِ تو نیست



پس برای این که از تأخیر در تبدیل هشیاری جلوگیری کنیم دل و مرکز خود را باید خالی کنیم. روی از مکان برداشتن، مکان یعنی ذهن من دار یعنی زمان گذشته و آینده. وقتی هشیاری در زمان به سر می‌بره یعنی در زمان حال حاضر و ناظر نیست. پس از لامکان، جهان غیب و فضای یکتایی رانده می‌شه. برای ورود به جهان غیب اول باید از گذرگاه نیستی عبور کرد. ورود به جهان غیب را با ذهن نمی‌شه ساخت و پرورش داد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دسته‌ی خویش را

رو، به جراحی سپار این ریش را

پس این من‌ذهنی را باید زیر تیغ جراحی حضرت مولانا برد تا صبر، تسلیم و پذیرش ... را به ما یاد بده. بعد از اون با فضاگشایی اجازه بدیم که جف‌القلم برامون بنویسه، تا دیگه عمل و رفتارمان غصه‌های دم‌به‌دم نشه در این صورت با مراقبه به افکار و ناظر بودن به ذهن پاسخ درست و مناسب را دریافت خواهیم کرد، انشالله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخِ کردار تو

با سپاس فریده از هلند



با سلام  

بررسی دو حالت ظاهری و باطنی در قالب چهار عنوان:

۱- حرف و سخن:

بخش ظاهری سخن‌ها به جهت انتقالِ مطلب و ارتباط با دیگران شکل می‌گیرد، ولی اگر دل‌های انسان‌ها قادر به شنیدنِ صدای عدم بود، حرف‌ها از میان می‌رفت.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۹

هر دل ار سامعِ بُدی وحیِ نهان

حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟

بخش باطنی حرف‌ها، حکمت است. یعنی سخنی که در فضای عدم پخته شده است و داناییِ زندگی را به همراه دارد و گوینده قصدش از سخن گفتن، پخشِ خرد و عشقِ زندگی‌ست. در این رابطه مولانا به داستانِ عَزِیر که در دفتر سوم از بیت ۱۷۶۳ و در دفتر چهارم از بیت ۳۲۷۱ آورده شده، اشاره می‌کند.

خلاصه داستان بدین شرح است:

پسرانِ عَزِیر به دنبال پدر خود بودند و سراغ او را از هر رهگذری می‌گرفتند. تا این که با پدر خود روبه‌رو می‌شوند اما او را نمی‌شناسند، زیرا او پس از گذشت صد سال، به حکمِ مشیتِ الهی جوان مانده بود. پس به او گفتند: ای رهگذر آیا از عَزِیر خبر داری؟ عَزِیر می‌گوید: آری دیدمش، او به دنبال من می‌آید. یکی از پسران با شنیدن این مژده شادمان می‌شود، اما پسر دیگر متوجه می‌شود که او همان عَزِیر است و بی‌هوش بر زمین می‌افتد.



مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۶

بانگ می‌زد کای مُبَشِّر، باش شاد

و آن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۷

که چه جای مژده است ای خیره‌سر؟

که در افتادیم در کانِ شکر

در این جا مولانا می‌گوید که پسر اول، در لفظ به دنبال معنا بود ولی پسر دوم به باطنِ کلام رفت و درونش زنده شد.

۲- مورد دوم: صورت‌ها

صورت‌ها شامل صورتِ اشیا و صورتِ انسان‌ها می‌شود. بخشِ ظاهریِ صورتِ اشیا، آن چیزی است که با چشم دیده می‌شود ولی استعدادِ باطنیِ آن از دیده‌ی انسان پنهان است.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳۹

اسمِ هر چیزی، برِ ما ظاهرش

اسمِ هر چیزی، برِ خالقِ سرّش

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۴۰

نزدِ موسی نامِ چوبش بُد عصا

نزدِ خالق، بود نامش ازدها

همین طور صورتِ ظاهریِ انسان‌ها با دیدِ ذهنی تنها یک جسم است ولی از دیدِ باطنی و مرکزِ عدم، تجلّیِ خداوند است.



مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۹۴

خَلَقِ مَا، بِرِ صَوْرَتِ خُودِ کَرْدِ حَقِّ

وَصَفِ مَا، اَزِ وَصَفِ اوِ گِیَرْدِ سَبَقِ*

*گِیَرْدِ سَبَقِ: از او درس می‌گیرد، از او تأثیر می‌گیرد.

از طرفی خداوند، حقیقتِ تمامِ پدیده‌ها از جمله صورت‌ها را به انسان تعلیم داده است و این دانش در مرکزِ انسان وجود دارد، به‌طوری‌که فرشتگان خریدارِ تعالیمی هستند که انسان از خداوند آموخته است. ولی یادآوریِ حقایق و معانی مستلزمِ فضاگشاییِ عمیق و حضور در این لحظه است.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۶۸

دَرْسِ اَدَمِ رَا، فَرَشْتَه مُشْتَرِی

مَحْرَمِ دَرْسَش، نَه دِیُوسْت وَ، پَرِی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۶۹

اَدَمِ اَنْبِئُهُمْ بِاَسْمَا دَرْسِ گُو

شَرْحِ کُنِ اسْرَارِ حَقِّ رَا مُو بَه مُو

۳- مورد سوم: فعالیت‌های روزمره

اگر مبنای انجام فعالیت‌ها، از روی عادت و تکرارِ یک‌سری کارها باشد و انرژیِ عشقی از درونِ انسان به آن کارها نریزد، تنها موجب رنج و مشقت برای آدمی است. ولی اگر همین فعالیت‌ها از فضای عدم شکل بگیرد، با علاقه و ذوقِ باطنی انجام می‌شود و این ذوق هست که موجب به‌ثمر نشستنِ اعمال از جمله عبادت‌ها می‌شود.



مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۵

طاعتش نغزست و، معنی نغز نی

جَوزها بسیار و، در وی مغز نی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۶

ذوق باید، تا دهد طاعات، بر

مغز باید تا دهد دانه، شَجَر

۴- مورد چهارم فکر است.

فکرها جسم هستند. اگر تنها در ظاهر افکار گیر کنیم، گویی هر لحظه در حال حمل کردن یک جسم هستیم. و این کار، روح ما را سنگین می کند و هشیاری جسمی در ما تقویت می شود. ولی اگر به باطن افکار برویم، متوجه می شویم که این افکار از فضای عدم آمده اند و در ما مهمان هستند و حاوی پیغام اند. پس فکری که از فطرت ما بیرون می آید، دیگر یک فکر همانیده نیست، بلکه آگاهی یا وحی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

خמוש باش، که تا وحی های حق شنوی

که صد هزار حیات است وحی گویا را

بنابراین، ظاهر هر چیز دارای بُعد است و در قالب یک چارچوب و شکل ذهنی جای می گیرد ولی اصل انسان فاقد بُعد مادی ست و به همین دلیل هست که می گویند فضای عدم، قابل تجسم نیست و به فکر در نمی آید.



مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۲۱

عاشقان را کار نبُود با وجود

عاشقان را هست بی سرمایه سود

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۲۲

بال، نی و گردِ عالم می پرند

دست نی و گُو ز میدان می برند

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۲۳

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت

دست بُبریده همی زنبیل بافت

اشاره است به حکایت شیخ اقطع زنبیل باف که در بیت ۱۶۱۴-۱۷۲۰ دفتر سوم آمده است.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۲۴

عاشقان اندر عدم خیمه زدند

چون عدم، یک رنگ و نفسِ واحدند

با سپاس فراوان  

سمانه از تهران



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۹۲، غزل ۲۸۰۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

گرچه در مستی خُسی را تو مراعاتی کنی

وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی

انسان به صورت امتداد خداوند که مست پیمان آلت است وارد این جهان و پس از همانیده شدن با نقطه چین ها و آکندن مرکزش از جسم، مست آنها می شود و عقل، قدرت، هدایت و حس امنیت دروغین را ازین مرکز آفل و فروریزنده دریافت می دارد و همواره با رفتن از فکری به فکر دیگر در صدد دفاع از آنها که نتیجه همانیده شدن است، برمی آید و کافر و پوشاننده حقیقتی که در این دم حای و حاضر است و همواره با قضاوت و مقاومت، در جنگ با اصل و ذات خویش و مراعات خُرده همانیدگی های بی ارزش و حقیر که در نهایت پرده از چهره نازیبای خویش برمی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آنکه او رد دل ست از بد درونی های خویش

گر نفاق پیشش آری، یا که طاماتی کنی

درون ناموزون و نازیبای انسان همانیده، جز نفاق و دورویی و وهم و خیال باطل چیزی از خود منعکس نمی کند؛ رد نظر زندگی است که از یک مرکز پر از درد و حرص و طمع عمل می کند و آخر سر دست شکسته اش و بال گردن و کارها بر سرش پیچیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی

مدح سر زشت او، یا ترک زلاتی کنی



چشم و گوش حقیقت‌بین و حقیقت‌شنو مرکز عدم با همانیدگی مرکز از کارافتاده و دیگر هیچ حقیقتی را نه می‌بیند و نه می‌شنود و در این اشکال به وجود آمده چاره کار را به اشتباه در مدح و ستودن و دفاع از آفلین مرکز جست‌وجو می‌کند و گاه نیز در نهایت حرکتی که در ذهن از خود نشان می‌دهد از زلت یک همانیدگی و باور به باور دیگر می‌رود و در آخر سر، خسر الدنيا و الآخره؛ یعنی نهایت خسران و زیان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن تکلف چند باشد، آخر آن زشتی او

بر سر آید تا تو بگریزی و هیبهاتی کنی

و تمام این دردها و رنج‌ها حاوی پیامی مهم برای انسان، که از شب سیاه ذهن به روشنایی حضور حرکت کن، از آنچه هستی به سوی آنچه باید شوی، قیام کن و مرکز پر از چیزها را درهم فروریز که بشارت و نوید ذهن درد و رنجی بزرگ است.

قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۲۴

«فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ»

«پس آن‌ها را به عذاب دردناک (دوزخ ذهن) بشارت ده.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

او به صحبت‌ها نشاید، دور دارش ای حکیم

جز که در رنجش، قضا گو، دفع حاجاتی کنی

مرکز عدم، چشم خالی از نقطه‌چین‌ها، حکیم است و طیب و شفادهنده و شناسنده حق از باطل که هر لحظه پیام «دورباش از ذهن» را به بانگ بلند می‌گوید، اما ما به عنوان هشیاری و امتداد خداوند، زندگی را در چیزها به تله انداخته



و از یاد برده‌ایم که حکیم و دوا و طبیب، جان اصلی ماست و حاجت و طلب نیز در درون ما. پس گاه آن رسیده که با آگاهی و شعور الهی، با کشیدن درد هشیارانه، از این فضای شفاعت‌بخش، تمام خواسته‌های حقیر ذهن را با اتصال به بی‌نهایت و ابدیت خداوند دفع کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

مر مناجاتِ تو را با او نباشد همدم او

جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

ذهن، خواستن است و حرص و افزودن و اگر لحظه‌ای از این خواستن رها شویم، ذهن با ما همراه نمی‌شود؛ که خاصیت و ادامه حیات ذهن بسته به این خواستن است. خواستنی سیری‌ناپذیر و تمام‌نشدنی، مادام که از این مرکز عمل می‌کنیم؛ هرچند ظاهرش را با دعا و اعتقاد به این باور که جز از خداوند نباید طلب کرد؛ می‌آراید اما درنهایت خواستن است و افزودن به همانیدگی‌ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن مراعاتِ تو، او را در غلط‌ها افکند

پس مُلازمِ گردد او، وز غصّه و یلاتی کنی

بودن در ذهن و همواره از این مرکز به‌پا خواستن و در دل گذاشتن تصویر و سایه‌ای که ذهن از اتفاقات نشان می‌دهد، واقعیت حقیقت را بر انسان مشتبه می‌سازد و آن‌قدر در این افسانه فرومی‌رود تا تمام کمک‌های زندگی که هر لحظه در عمق لحظات نهفته، به نوعی دیگر خود را نشان می‌دهد. به نوعی سخت و سهیم‌گین، با تجاوز همانیدگی‌ها و آبستن درد و رنج‌های بی‌شمارش.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن طرب بگذشت، او در پیش چون قولنج ماند

تا گریزی از وثاق و یا که خیلاتی کنی

طرب و شادی روز ازل با هر لحظه فرورفتن در افکار و چسبیدن به وضعیت‌ها تمام شد و انسانی در غم مانده و رنجور و افسرده و بسته در دست و پای ذهن، محصول همانیدگی‌هاست و تمام این علائم، حاوی پیامی مهم که راه را اشتباه آمده و وقت کوچیدن از اتاق تنگ و تاریک ذهن به فضای بی‌نهایت روشنایی حضور فرار سیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن کسی را باش، کاو در گاه رنج و خرّمی

هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی

تنها خداوند است که همیشه و در همه حال انسان را یار و یاور است. تنها فضای عدم است که خوشی و ناخوشی تعریف شده ذهن، آرامشش را به تلاطم و هیجانات مثبت و منفی ذهن نمی‌کشد. مصداق آن در جهان فرم، انسان‌های زنده به عشقی که همه‌جوره علی‌رغم وسعت آسمان گشوده درویشان، با دیدن اتاق تنگ و تاریک ذهنت، تو را به قضاوت نمی‌کشند و همواره مهر و مهربانیشان جاری و این‌گونه از این شادی و محبت الهی، بدون تکلف، جان‌های مرده را حیات می‌بخشند و به دیار یکتایی رهنمون می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

از هواخواهان آن مَخدوم شمس‌الدین بُود

شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی



و چنین مرکز و انسانی را مدح گفتن سزااست که آینهٔ جمال دوست است. خداوند به گناهی انسان را رها نمی‌کند و همراه با اوست و در کار بیداری‌اش. برای من بزرگواری و محبت و مهربانی وصف‌ناپذیر آقای شهبازی جان که در پس هر کلامشان ذهن فسرده و در غم فرورفته‌ام را با لطافت، به مهر می‌نوازند و وجود تاریکم را روشنایی می‌بخشند، سمبل و نشانه‌ای بارز و آشکار از مهربانی و رحمانیت خداوند است. و افتادگی و تواضع شاگردان خالص و ممتاز ایشان که بارها عشق و لطافت و مهربانی و تواضع را در پس هر کلامشان دریافتم و از آنان بسیار آموختم.

خانم پریسا، خانم سارا که صدای زیبایشان در خوانش تأکیدی و تفسیر شعر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، والله آن تو نیستی

طنین‌انداز و تابلو ایستی برای تاختن در فکرهایم شده است، خانم لادن، آزاده، بهار، پروین، سعیده، مریم، نرگس، یلدا، آیدا، نازنین، فرزانه، سمانه، سمیه، لیلا، جیران، فریده، شکوه، دیبا، سرور، مهرداد، طاهره، فاطمه، فریبا، پگاه، شهین، زهرا، زینب و برادران عزیزم، پویا و علی، فرشاد، اشکان، یوسف، نیما، حسام و آقای باقر و دیگر برادران و خواهران همراهم که از تک‌تکشان آموختم و بارها به صدای پر از عشق و مهر الهی‌شان با جان دل گوش دادم و گریستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۰۸

ورنه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

و می‌دانم که



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقت

که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

و از هم‌نشین‌های ذهن گریخته و دست به دامن گشوده‌ی دوستان واصل زده و با گوش دادن به برنامه‌ی عزیز و ارزشمند گنج‌حضور و توصیه‌های رهبر و پیشوای قافله‌سالار عشق آقای شهبازی جان و گوش دادن به پیغام‌های معنوی و بیدار کننده‌ی همراهانم، از نور تابیده‌ی درونشان، جان سرد و در غم مانده‌ی خود را صفایی می‌بخشم و بر در این آسیا، بی‌قضاوت ذهن منتظر تا دوست روی زیبا بگشاید، پرده برافتد و همه با هم در اتحاد به‌سوی مسکن مألوف خویش در حرکت، ان شاء الله.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۳۳

نماز شام غریبان چوگریه آغازم

به موپه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم، نه از بلاد غریب

مهمینا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من

به کوی میکده دیگر عَلم برافرازم



والسلام

با احترام، سرور از شیراز



به نام خدا

شرح غزل ۴۸۰ دیوان شمس از برنامه ۸۹۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

قسم می‌خورم به خدایی که بی‌نهایت و ابدیت است، خدایی که تنها دوست و ولی من است دیگر با چیزهای بیرونی که از بین رونده و گذرا هستند هم‌هویت نشوم که برای از دست دادنشان بلرزم و بترسم، در دلم دوستی و عشق خدا را جای می‌دهم زیرا با مرکز عدم قدرت، خرد، هدایت و امنیت زندگی پشت من است و ستایش همانیدگی‌ها فقط بت‌پرستی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست

مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست

برای این که خدا و زندگی دوست و ولی من باشد باید به من ذهنی بمیرم و همانیدگی‌ها را فدا کنم و گرنه در غم همانیدگی‌ها زندگی‌ام تلف می‌شود و به خدا زنده نخواهم شد، وقتی با چشم‌های تو جهان را می‌نگرم ساقی تو می‌شوم که شراب عشق و یکتایی و محبت و امید را به جهان پخش می‌کند، چشم‌های من ذهنی‌ام کور شود که جز حسادت و مقایسه و درد نمی‌بیند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

وفا مباد امیدم، اگر به غیر تو است

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

اگر از پولم، فرزندم، همسرم، شغلم، دوستم هویت می‌خواهم عین بی‌وفایی به تو است، با فضاگشایی به عهد الست
وفا می‌کنم و جز توکل به تو، امیدی ندارم. وجودم، فکرم، عملم همه در راه رضای تو است، خراب شود وجودم اگر با
من ذهنی فکر و عمل کنم و حرص همانیدگی‌ها را بزنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تُو است؟

کدام شاه و امیری که او گدایِ تو نیست؟

کدام زیبایی و جمالی در دنیا است که انعکاس زیبایی و تجلی تو نیست؟ در عالم هستی همه موجودات و باشنده‌ها از نور
و برکات تو غذا می‌خورند و جان‌دار می‌شوند، حیات می‌یابند و به شکوفایی می‌رسند، محبت و عشق و امید از چشمه
کوثر تو در جان‌ها جاری می‌شود، حتی شاهان و امیران جهان با تمام مال و ثروتشان گدایِ خرد تو هستند و از چشمه
فراوانی تو می‌نوشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست



خدایا رضا نده که به غیر از تو با چیز دیگری هم هویت شوم و نور و عنایت تو را خرج من ذهنی و نیازهایش به درد و خشم و حسادت و رنجش‌هایش بکنم و من ذهنی‌ام را کامروا کنم، از درد کشیدن بر اساس همانیدگی‌ها بیزارم، دل من تشنه رضای تو است و کام دل من با وصل به تو کامروا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت

ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست

هر دمی که بدون وصل تو و فضاگشایی بگذرد، باطل است، لحظه‌ای که بی تو گذشت دیگر نمی‌توانم جبران کنم و چاره‌ای ندارم جز این که در مقابل تقدیر تو، تدبیر نکنم و با رضایت و فضاگشایی اتفاق لحظه را بپذیرم و آن را دربرگیرم و در رودخانه زندگی جاری شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟

بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟

دلی که در قمار زندگی از باختن همانیدگی‌ها نلرزد، دلی است که به خدا زنده شده و می‌گوید: چرا من ذهنی و همانیدگی‌ها را فدای دوست نکنم، مگر او خدای من نیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست



مولانا می‌فرماید: تو نترس و نلرز، قدرت عدم پشت تو است، اگر دزد به خانه‌ات بیاید و ترس تو را ببیند یا تو را می‌کشد و یا همهٔ اموالت را می‌برد، پس هشیار باش تا بزرگ‌ترین دشمن تو که من ذهنی‌ات هست بلرزد و فرار کند، و تو با ارادهٔ آزادت همانیدگی‌هایت را در راه او بباز تا دل تو به خدا زنده شود و ولی و دوستی به‌جز او در دلت قرار ندهی.

سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

